

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

(ب- آزارکلاه ، ب- آزاده)

کتاب زندان (جلد اول)

سوزان بهجدی نام تونل وحشت را برای بخشی از خاطرات خود برگزیده است ، چرا که اودر این بحش ازجو ارعاب ووحشت دایمی می نویسد ، دلهر از شناسایی ولو رفتن دوباره ،از طپش قلب ها در آن سکوت مرگ آور ،دلهر از شکنجه های بعداز شناسایی ودرعین حال حفظ ظاهر وتظاهر به بی خیالی، ازدلهرهایی که تا آخرین روز زندان زندانی را ترک نمی کند و.....
ما شما دعوت می کنیم تا همراه اواز این تونل بگذرید ولحظاتی خودرا بجای اسیران در بند قرار دهید.

برای تماس می توانید با آدرس زیر با ما مکاتبه کنید . iran_a500@yahoo.fr

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان

سیاسی

ب. آزاده - ب. آذرکلاه



کتاب زندان (۱)

- ویراستار: ناصر مهاجر
- صفحه آرائی: پروانه هدایت
- طرح روی جلد: سودا به اردوان
- چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۷۷
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه



تونل وحشت

سوزان بهجدی

در زندان علاوه بر جو دائمی - و اغلب نامرئی - دلهره، ترس، اندوه و خشم، لحظاتی پیش می‌آمد که به تمامی اینها صد چندان اضافه می‌کرد و مرا به یاد تونل‌های وحشت می‌انداخت که در فانفارهای بزرگ وجود دارد؛ بخصوص در خارجه که واقعاً ترس آور می‌سازندشان و آدم‌گاهی از وحشت و ترس بی‌اختیار جیغ می‌کشد. تفاوت بین این تونل‌های وحشت ساختگی با تونل‌های وحشت واقعی داخل زندان، خیلی زیاد بود؛ و گرچه ترس و دلهره‌ای صد چندان را در برداشت، توحتا نمی‌توانستی از ترس، جیغ و فریادی بکشی. یکی از بارزترین نمونه‌های این تونل‌های وحشت، ورود کو کلاکس کلان‌ها^۱ به بند بود.

- خواهرها خیر سری، خیر سری تو اتاق‌های خودشان باشند.

معاون بی‌سواد بند، "خیلی سریع" را طوری از بلندگو اعلام می‌کرد که "خیرسری" به گوش می‌رسید. توابعها توالت‌ها و حمام‌ها را بازرسی می‌کردند که کسی دور از چشم نماند. در اتاقها بسته می‌شد و سکوت بر همه جا چیره. کمی بعد، کو کلاکس کلان‌ها وارد بند می‌شدند.

ما آنها را کو کلاکس کلان می‌نامیدیم، چون برای آنکه شناخته نشوند کیسه‌های پارچه‌ای

۱ - **Ku Klux Klan** جریان نژادپرست سفید پوستی است که در اواخر قرن گذشته در ایالات متحده شکل گرفته و هدف خود را آزار و اذیت سیاه‌پوستان و تار و مار آنان قرار داده است.

و یا گاهی پاکتی بزرگ بر سرشان می کشیدند که دو سوراخ بر جای چشم‌ها داشت و سوراخی هم در حوالی دهان و بینی. کوکلاکس کلان‌ها، اتاق‌های بندها را یک به یک بازدید می کردند و به هر گوشه‌ای سر می کشیدند.

شاید به دلیل وضعیت خاص خودم بود که حس می کردم همه در برابر این رویداد دچار دلهره می شوند؛ به مصداق کافر همه را به کیش خود پندارد! در هر حال هرگز نفهمیدم آیا در میان ما کسانی هم بودند - بجز توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها - که با فراغ‌بال و بی‌ترس از شناسایی و برملا شدن اطلاعات جدید به پیشواز آنها بروند؟

شناسایی‌کننده‌ها اگر همه زن بودند، باید بدون حجاب رو به در اتاق می نشستیم؛ و اگر مردی در جمع آنها بود باید با حجاب، ولی با چهره نمایان ظاهر می شدیم.

از همان دفعه اول متوجه شدم علاوه بر دیگ به سرها^۲ (عده‌ای آنها را دیگ به سر می نامیدند) که ما را زیر نظر می گرفتند، نگاه توأبین هم روی زندانیان در حرکت است تا بلکه از حالت زندانیان بتوانند به وجود "مسئله دار"ها پی ببرند. در نتیجه، حس فشار زیر ذره بین بودن، چند برابر می شد. کافی بود این‌ها گزارش کنند که فرد و یا افرادی خود را باخته‌اند، یا دستپاچه شده‌اند تا تو را زیر بازجویی و شکنجه مجدد بفرستند.

در سالهای ۶۰ و ۶۱ هر شب بیش از صد نفر را اعدام می کردند. ابعاد شکنجه آنقدر وسیع بود که همه را ترس برداشته بود. جوارعاب و وحشت دائمی، تعداد توأب‌ها را روز به روز بیشتر می کرد. توأب‌ها که در اواخر تابستان ۶۰ انگشت شمار و انگشت نما و سرشکسته بودند، در عرض چند ماه آنقدر زیاد شده بودند که امان می بریدند. نیمی شان در بند خبرچینی می کردند و نیمی برای کمک به بازجوها به دادستانی می رفتند.

از تونل وحشت می گفتم. ما باید بی حرکت می نشستیم، سرهایمان را بالا رو به شناسایی‌کننده‌ها می گرفتیم و در معرض نگاه‌های کاوشگرشان منتظر فاجعه می ماندیم. من گاه از صدای بلند ضربان قلبم چنان نگران می شدم که می ترسیدم کسی که کنارم نشسته، آن را بشنود. حس می کردم صدای طپش قلبم در آن سکوت مرگ‌آور، پرده گوشم را پاره می کند. با این حال باید سعی می کردم ظاهر بی خیال و آرامم را حفظ کنم؛ آخر من برای خودم چنین کاراگری را انتخاب کرده بودم و تمام کوششم آن بود که به همه الغا کنم من و

۲- در قصه‌های کودکان آمده است که دیگ به سر موجودی است ترسناک.

خانواده ام را به اشتباه دستگیر کرده اند و چون به دنبال یکی از وابستگان هم نام ما بوده اند و او را نیافته اند، ما را به اوین آورده اند.

در حالیکه هر لحظه از ترس می مردم و زنده می شدم، تمام عصرها گوشم به اخبار بود که نام اعدامی ها را اعلام می کرد. هر آن انتظار داشتم اسم شوهر، پسر و دیگر دوستان و بستگان دستگیر شده و دستگیر نشده ام را - که نمی دانستم چه بر سرشان آمده- بشنوم. با این حال هیچ چاره ای جز نقش بازی کردن نداشتم، تمام کوشش این بود که بدون کلامی کم یا زیاد، تمام آنچه را که با پسر و همسرم پیش از دستگیری به صورت یک سناریوی شسته و رفته ساخته بودم، اجرا کنم و برای هر آنچه نتوانسته بودیم پاکسازی کنیم (به دلیل کمبود وقت بنا بر الویت، هر آنچه باید پاک و محو می شد به ترتیب خطرناک بودن ترتیبش را داده بودم) و به دست گارد ضربت ویژه اوین افتاده بود، توضیحات از پیش ساخته و پرداخته بیاورم، و به این امید باشم که معجزه وار بتوانیم از بلا جان بدر بریم.

به همین دلیل تا آخرین لحظه زندان، بزرگترین دلهره و وحشتم شناسایی شدن بود یا لو رفتن توسط افرادی که زیر شکنجه بودند. و چون تعدادمان زیاد بود، به همان نسبت، دلهره ام متزاید می شد. و هر بار که خودم از شناسایی جان بدر می بردم، باز هم دلهره ام ادامه می یافت که نکند پسر یا همسرم و . . . را شناسایی کنند. به راستی که هر کدام از این تونل های وحشت چه جان فرسا بود و چه نیروی عصبی به هرز می برد.

لحظات کشنده بود. باید بر تمام این اضطراب و دلهره فایق می آمدی. حالت نگاه و صورتت، لرزش دستها و طریقه نفس کشیدن، می توانست ترس تو را برملا کند.

من اما نباید می ترسیدم. من به نقش زنی فرو رفته بودم که به اشتباه دستگیر شده بود و هر لحظه امید داشت که آزاد شود! کارا کتری که برای خودم انتخاب کرده بودم، زنی بود از طبقه متوسط مدرن؛ درس خوانده، احساساتی، نازک نارنجی، خارج زندگی کرده و فرنگی مآب. زنی که از خشونت بیزار است؛ دلش برای همه می سوزد؛ از دسته بندی های سیاسی اتاق و بند کناره می گیرد، ولی دن کیشوت وار طرف حق می ایستد؛ مادرانه به کم سن و سالها محبت و نصیحت می کند؛ عاشق گلدوزی و بافتنی است و با وسواس به نظافت و رعایت بهداشت نظارت دارد. (این آخری را به تدریج به کارا کترم اضافه کردم چون چند بار بیماریهای مسری و اسهال و استفراغ گریبان همه را گرفت). فرو رفتن در این نقش، دست و بال را باز می گذاشت که با همه سر و کار داشته باشم؛ حتا با بهداری بند. رفقای

که مرا می شناختند از اینکه چنین ماهرانه هنرپیشه گی می کنم هم در حیرت بودند و هم کمکم می کردند که نقشم را خوب ایفا کنم.

خودم هم وسواس داشتم که تمام عکس العمل های خودم را بررسی کنم و برای هر چیز ولو کوچک توجیه پیدا کنم که اگر کار به سؤال و جواب کشید از پیش آماده باشم. می دانستم که بعد از رفتن کوکلاکس کلان ها هم، توابع دست از پائیدن ما بر نمی دارند و منتظرند ببینند هر کس چه عکس العملی نشان می دهد و با چه کسی تماس می گیرد. از بخت بد، دو تا از باهوش ترین و بی رحم ترین توابع در اتاق ما ساکن بودند. یکی از این دو برای مادر خودش هم گزارش رد کرده بود که او هنوز سر موضع است و تظاهر می کند که ارشاد شده. مادر بیچاره اش پس از این گزارش، بارها با چشم گریان از بازجویی بازگشت و جرأت هم نداشت که به دختر اعتراض کند.

من از نوجوانی دچار کلیت عصبی بودم و در وضعیت های دلهره آور دل پیچه می گرفتم. این را دیگر نمی توانستم کنترل کنم. روده هایم از من فرمان نمی بردند و مجبور بودم تا در اتاق باز می شود به طرف دستشویی بدم. در نتیجه پس از آن که مسئول اتاق از حضور همه افراد اتاق اطمینان حاصل می کرد و می خواست در را ببندد، با صدایی بلند طوری که توابعها بشنوند درخواست می کردم که اجازه دهد به دستشویی بروم و پس از بازگشتم در را ببندند. البته از پیش می دانستم که درخواستم پذیرفته نخواهد شد، اما با این کار توجیه دویدن به طرف دستشویی پس از باز شدن در ارائه شده بود. وقتی زیر ذره بین هستی برای همه چیز توجیه لازم داری.

دومین مورد ترسناک و دلهره آور، ورود تازه دستگیرشدگان به بند بود. اگر در میان نشان کسی بود که مرا می شناخت، زهره ترک می شدم. در این قبیل موارد اگر کسی از هم بندیانم تازه وارد را می شناخت داوطلب می شد که در اولین فرصت مناسب با او تماس بگیرد و موقعیت مرا با او در میان بگذارد. پس از این بود که من آفتابی می شدم و بدون این که به روی مبارک بیآورم به کارهای روزمره می پرداختم و در یک موقعیت مقتضی و در برابر دیگران خودم را به عنوان مسئول داروی بند به او معرفی می کردم و حتا مهلت حرف زدن به او را نمی دادم. در چنین حال و هوایی، طرف هم یا آنآ به ادا و اطوارها و نقش بازی کردن من پی می برد (خوشبختانه رفقای که مرا می شناختند عاقل تر و باهوش تر از آن بودند که بند را آب دهند)؛ و یا ترس برش می داشت که نکند من عنصر خطرناکی شده باشم، و دوری به از

دوستی.

گاه هم رفقایى وارد بند مى شدند که دلم پر مى زد با آنها حرف بزنم و حال بستگانم را جويا شوم. ولى روزها خودم را از اين کار محروم مى کردم و دندان بر جگر مى گذاشتم. مطمئن بودم اگر خبر مهمى باشد که بايد از آن مطلع شوم، خود اين رفقا به هر ترتيب که شده خبر را به من مى رسانند. در هر حالت براى اطلاع از سلامتى و چيزى در اين حدود، بايد صبر مى کردم تا موقعيتى دست دهد که حرف زدن با تازه وارد کاملاً موجه باشد. وقتى روى لبه تيغ راه مى روى و موقعيت مثل يک بندباز است، يک بى توجهى مى تواند مرگ آفرين شود. بايد تا حد وسواس محتاط باشى.

خيلي از اوقات ياد کتاب ۱۹۸۴ جرج اورول مى افتادم و مى ديدم در وضعيت جديدم، فضاي کتاب را که گمان داشتم درک کرده ام و لرزه بر اندامم انداخته بود، تازه حالا است که بطور واقعى لمس مى کنم. فضاي غير قابل تحمل زير نظر بودنِ دائمى، مرگ آور است و خفه کننده. وقتى رفيقم با حکم اعدام وارد بند مى شد، هر بار که بلندگوى منحوس به صدا در مى آمد، با وحشت از خود مى پرسيدم: او را خواهند خواست يا نه؟ در آرزوى حرف زدن با او و در آغوش کشيدنش، بايد تظاهر به بى اعتنايى مى کردم و ناآشنايى. تمام حواسم را به کار مى گرفتم که همه جوانب را زير نظر داشته باشم تا شايد لحظه اى به او نزديک شوم، و دست کم با نگاهی گذرا و با کلامى کوتاه با او همدمى کنم. بغض راه گلويم را مى بست. لال مى شدم و تمام قوايم را به گوش هايم مى سپردم تا لااقل صدای عزيزم را در حال حرف زدن با ديگران بشنوم.

با نقشى که براى خودم انتخاب کرده بودم توجهيى براى دوستى با رفقايم نداشتم. يادم مى آيد يکى از عزيزترين رفقايم - سوزان - که از قبل هم مى دانست دو ماهى هست که دستگير شده ام و خودش با حکم اعدام وارد بند شده بود، وقتى مرا در حياط کوچک بند ۲۴۰ پشت بهدارى زنده ديد، در حالیکه چشمانش از شادى مى درخشيد و مى خنديد، سر به آسمان بلند کرد و با تعريف از رنگ آبي آسمان تعجب و شاديش را ابراز کرد. هر دو در پى فرصتى بوديم تا کلامى رد و بدل کنيم، تا بالاخره در فرداى آن روز صحنه اى چيدم و وانمود کردم که به کمک احتياج دارم تا چادر شسته شده ام را روى تک درخت کوچک حياط پهن کنم. در اين هنگام، سوزان، به بهانه کمک کردن به من، به نزديکى ام آمد و به سرعت خبر سلامتى چند عزيزم را به گوشم رساند. مى دانست چقدر نگران آنها هستم و چقدر دلم مى خواهد از

حال و روزشان با خبر شوم. در فرصت کوتاه دیگری نیز به من گفت در وقت دستگیری مدارکی به همراه داشته که هویت واقعی و وضعیت تشکیلاتی او را محرز می کرده و کتمان ناپذیر. به همین خاطر هم با جرأت و شهامت از افکار و اعتقاداتش، در دادگاه دفاع کرده بود و زیر شکنجه دهان باز نکرده بود. سوزان، فقط چند روز در بند ما ماند. اما در همین مدت کوتاه با رفتار انسانی و از خودگذشتگی، بزرگواری و آموزشهای مفیدش به شکنجه شده ها، زبان زد همه شد. موقعی که برای اعدام صدایش زدند، روحیه قوی و قدم های محکمش، سرافراشته و صورت خندانش، بند را لرزاند و به غم نشانید.

در چنین لحظه هایی، سخت دچار تزلزل می شدم و از خود می پرسیدم، اگر پس از همه این نقش بازی کردنها سر آخر لوروم و بازی را ببازم چه می شود؟ حسرت همه ی این لحظه های تکرار نشدنی را خواهم خورد و اشک های نریخته ام را. آنها که وضعشان مشخص و معلوم بود، با همفکران و دوستانشان در یک اتاق زندگی می کردند، زیر یک سقف می خوابیدند و با یکدیگر درد و دل می کردند و برای عزیزان از دست رفته شان ضجه می زدند. اما من که مجبور به کناره گیری از دیگران و پنهان کاری افراطی بودم، حتا نمی توانستم احساسات واقعی ام را بیان کنم. آه، وقتی که خبر کشته شدن یکی از بستگانم را شنیدم که جانم به او بند بود، حتا در موقعیتی نبودم که بتوانم اشک بریزم. آه، در آن روزها چه ها که نکشیدم. آرزو می کردم که این خبر را کاش بازجو به من داده بود تا بتوانم به دلیل همبستگی خانوادگی عقده دلم را باز کنم و راحت بگیریم. اما خبر وقتی مخفیانه به تو داده می شود و آنهم از سوی عزیزی که خودش در خطر است، باید لال بمانی و در درون زار بزنی. مسئله تنها حفظ خودت نیست و تنها تو نیستی که راهی تپه^۳ می شوی. برملا شدن وضعیت تو، شماری دیگر را نیز به باد می داد و معلوم نبود وقتی شکنجه باز از سر گرفته شود، دهان های باز بسته خواهند ماند یا نه؛ و عمق فاجعه تا چه حد خواهد بود.

پس ماهرانه باید بر لبه تیغ راه رفت. بدون لرزش و بی آن که حس زیر ذره بین بودن را از دست بدهی. باید بتوانی بارها و بارها از تونل وحشت بگذری، بی آنکه به خودت اجازه دهی آه کشی، چه رسد به جیغ و فریادی. باید نقش خود را چنان خوب ایفا نمایی که جان خودت و همراهانت را سالم از مهلکه به در بری و این تنها در صورتی ممکن است که به

۳- تپه، منظور محل اعدام است که در تپه های اوین قرار دارد.

خودت وفادار بمانی و از نقشت عدول نکنی. ■